

غزلیات خواجه حافظ شیرازی

گردآوری و تنظیم

دکتر بهروز همایون فر

تیرماه ۱۳۷۵ خورشیدی

far@cit.ics.saitama-u.ac.jp
http://www.cit.ics.saitama-u.ac.jp/~far/

الا یاایها الساقی ادرکاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن عشق چون هر دم
جرس فریاد برمیدارد که بر بندید محملها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بد نامی کشید آخر
نهان کی ماند آن زاری کزو سازند محفلها
حضوری گرهمی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ماتلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

Copyright Terms.

THIS DOCUMENT IS COPYRIGHT 1996 BY B.H. FAR. COPYING AND DISTRIBUTING THIS MATERIAL IN THE PRESENT FORM IS PERMITTED FOR EDUCATIONAL, CULTURAL, CHARITY AND PERSONAL PURPOSES, PROVIDED THAT THE AUTHOR AND COPYRIGHT TAGS ARE KEPT UNCHANGED. COPYING, REPUBLISHING AND DISTRIBUTING THIS DOCUMENT IN WHOLE OR IN PART FOR COMMERCIAL PURPOSES AS WELL AS SELLING THIS DOCUMENT IS PROHIBITED BY LAW. IF YOU DESIRE TO REPUBLISH PARTS OF THIS DOCUMENT IN ELECTRONIC FORM, PLEASE CONTACT THE AUTHOR.

Acknowledgments.

I used the excellent ArabTeX package provided by Prof. Klaus Lagally (lagally@informatik.uni-stuttgart.de) to typeset the whole document.

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
 به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
 بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
 کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلاً را
 فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهر آشوب
 چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
 به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیارا
 من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
 که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
 اگر دشنام فرمائی و گر نفرین دعا گویم
 جواب تلخ میزبید لب لعل شکرخا را
 نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
 جوانان سعادتمند پسند پیر دانا را
 حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
 که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
 غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
 بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا
 دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس
 کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
 چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
 سماع و عظم کجا نغمه رباب کجا
 ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
 چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
 چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
 کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
 بین بسیب زنخدان که چاه در راهست
 کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا
 بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
 خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
 قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ایدوست
 قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دل میرود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
 دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
 کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
 باشد که باز بینم دیدار آشنا را
 ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
 در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
 هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
 روزی تفقدی کن درویش بینوا را
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
 با دوستان مروّت با دشمنان مدارا
 در کوی نیکنای ما را گذر ندادند
 گرتو نمی پسندی تغییر کن قضا را
 آن تلخ و ش که صوفی ام‌الخبائث خواند
 اشهی لنا و احلی من قبله العذرا
 هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
 کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
 آئینه سکندر جام می است بنگر
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
 ساقی بده بشارت رندان پارسا را
 حافظ بخود نپوشید این خرّقه می آلود
 ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
 که سر به کوه و بیابان تو داده ای مارا
 شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
 تفقدی نکند طوطی شکرخا را
 غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
 که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
 بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
 به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
 ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
 سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
 چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
 بیاد دار محبان باد پیمایا را
 جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
 که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
 در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ
 سرود زهره برقص آورد مسیحا را

صوفی بیا که آئینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کانجا همیشه باد بدست است دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را
ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دارالسلام را
مارا بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه بازبین به ترحم غلام را
حافظ مرید جامی می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذرا بر فروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی
دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را
بخدا که جرعه ای ده تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
 میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
 ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
 خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
 گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
 خاکروب در میخانه کنم مژگان را
 ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
 مضطرب حال مگردان من سرگردان را
 ترسم این قوم که بر دردکشان میخندد
 در سر کار خرابات کنند ایمان را
 یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
 هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
 برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
 کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
 هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است
 گو چه حاجت که بر افلاک کشتی ایوان را
 ماه کنعانی من مسند مصران تو شد
 وقت آن است که بدرود کنی زندان را
 حافظا می خور ورندی کن و خوش باش ولی
 دام تزویر مکن چون دگران قران را

ساقیا بر خیز و در ده جام را
 خاک بر سر کن غم ایام را
 ساغر می بر کفم نه تا زبر
 برکشم این دلق ارزق فام را
 گرچه بدنامی است نزد عاقلان
 ما نمیخواهیم ننگ و نام را
 باده درده چند ازین باد غرور
 خاک بر سر نفس نافر جام را
 دود آه سینه نالان من
 سوخت این افسردگان خام را
 محرم راز دل شیدای خود
 کس نمیبینم ز خاص و عام را
 با دلارامی مرا خاطر خوش است
 کز دلم یکباره برد آرام را
 ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
 هر که دید آن سرو سیم اندام را
 صبرکن حافظ به سختی روز و شب
 عاقبت روزی بیابای کام را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
 مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما
 چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
 کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
 ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
 زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
 گو نام ما زیاد به عمدا چه میبری
 خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
 مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
 زانرو سپرده اند به مستی زمام ما
 ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما
 دریای اخضر فلک و کشتی هلال
 هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
 حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
 چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
 ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
 روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
 در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
 کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
 عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
 زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
 با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
 آه آشناک و سوز سینه شبگیر ما
 تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
 رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

میدمد صبح و کله بست سحاب
 الصبوح الصبوح یا اصحاب
 میچکد ژاله بر رخ لاله
 المدام المدام یا احباب
 میوزد از چمن نسیم بهشت
 هان بنوشید دم بدم می ناب
 تخت زمرد زدست گل بچمن
 راح چون لعل آتشین دریاب
 در میخانه بسته اند دگر
 افتتاح یا مفتوح الالباب
 لب و دندانت را حقوق نمک
 هست برجان و سینه های کباب
 این چنین موسمی عجب باشد
 که ببندند میکده به شتاب
 بر رخ ساقی پری بنگر
 همچو حافظ بنوش باده ناب

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
 آب روی خوبی از چاه زرخدان شما
 عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
 باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
 کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
 به که نفروشد مستوری به مستان شما
 بخت خوابآلود ما بیدار خواهد شد مگر
 زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
 با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته ای
 بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
 عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
 گرچه جام ما نشد پرمی به دوران شما
 دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
 زینهار ای دوستان جان من و جان شما
 کی دهد دست اینغرض یارب که همدستان شوند
 خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
 دوردار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
 کاندیرین ره کشته بسیارند قربان شما
 میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
 روزی ما باد لعل شکر افشان شما
 ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
 کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
 گرچه دوریم از بساط قرب همّت دور نیست
 بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما
 ای شهنشا بلند اختر خدا را همّتی
 تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

خمی که ابروی شوخ تودر کمان انداخت
 بقصد جان من زار ناتوان انداخت
 نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
 زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
 بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
 فریب چشم تو صد فتنه درجهان انداخت
 شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن
 که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
 بیزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
 چو از دهان توام غنچه در کمان انداخت
 بنفشه طره مفتول خود گره میزد
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم
 سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
 من از ورع می و مطرب ندیدی زین پیش
 هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
 کنون که به آب می لعل خرقة میشویم
 نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
 جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
 مرا بیندگی خواجه جهان انداخت
 مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
 که بخشش ازلش در می مغان انداخت

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن براین غریب
 گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
 گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
 خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
 خفته بر سنجاب شاهی نازنینی راچه غم
 گر ز خار و خار سازد بستر بالین غریب
 ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
 خوش فتاد آن خال مشکین بررخ رنگین غریب
 مینماید عکس می در رنگ و روی مهوش
 همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرين غریب
 بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
 گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
 گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
 در سحرگاهان حذرکن چون بنالد این غریب
 گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
 دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرود از یادت
در شگفتم که درین مدّت ایّام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرای
که دم همّت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست
جای غم باد مران دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزان تفرقه ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادر زادت
حافظ از مده دولت این کشتی نوح
ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین که زبس آتش اشکم دل شمع
دوش برمن زسر مهر چو پروانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازا که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت باما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجالت
سرو سرکش که بناز از قدوقامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

روزه یکسو شد وعید آمد ودلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست
توبه زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیدااست
چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد
این چه عیبت بدین بیخردی وین چه خطاست
باده نوشی که درو روی و ریائی نبود
ببهرتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست
ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرّ است بدینحال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانت نه از خون شماست
این چه عیبیست کزان عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
 که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
 من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
 چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست
 می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا
 که به روی که شدم عاشق واز بوی که مست
 کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
 ناآمید از در رحمت مشو ای باده پرست
 بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد
 زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست
 جان فدای دهندش باد که در باغ نظر
 چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نیست
 حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
 یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بدست

خیال روی تو در هر طریق همزه ماست
 نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
 برغم مدعیانی که منع عشق کنند
 جمال چهره تو حجت موجّه ماست
 ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
 هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
 اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
 گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
 بحاجب در خلوت سرای راز بگو
 فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
 بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است
 همیشه در نظر خاطر مرفّه ماست
 اگر بسؤالی حافظ دری زند بگشای
 که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
 پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی دردست
 نرگش عربده جوی و لبش افسون کنان
 نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
 سر فراگوش من آورد به آواز حزین
 گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست
 عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
 کافر عشق بود گر نشود باده پرست
 برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
 که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
 آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
 اگر از خمر بهشتست و گر باده مست
 خنده جام می و زلف گره گیر نگار
 ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
 مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
 در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
 وز قد بلند او بالای صنوبر پست
 آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
 وز بهر چه گویم نیست باوی نظرم چون هست
 شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
 و فغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
 گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
 ور و سمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست
 بازای که باز آید عمر شده در حافظ
 هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

مارا ز خیال تو چه پروای شرابست
 خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
 گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
 هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است
 افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
 تحریر خیال خط او نقش بر آبست
 بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
 زین سیل دمام که درین منزل خوابست
 معشوق عیان میگردد بر تو ولیکن
 اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
 گل بر رخ نگین تو تا لطف عرق دید
 در آتش شوق از غم دل غرق گلابست
 سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
 دست از سرابی که جهان جمله سرابست
 در کنج دما غم مطلب جای نصیحت
 کاین گوشه پراز زمزمه چنگ و ربابست
 حافظ چه شد ار عاشق ورن دست و نظر باز
 بس طور عجب لازم ایام شبابست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
 که مونس دم صبحم دعای دولت دوست
 سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
 ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
 بکن معامله ای وین دل شکسته بخر
 که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
 زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
 که خواجه خاتم جم یاره کرد و باز نجست
 دلا طمع مبر از لطف بینهایت دوست
 چو لاف عشق زدی سرباز چابک و چست
 به صدق کوش که خورشید زاید ار نفست
 که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
 شدم زدست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
 نمیکنی به ترحم نطق سلسله سست
 مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوی
 گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
 یارب این تاثیر دولت در کدامین کوبست
 تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
 هر دلی از حلقه ای در ذکر یارب یاربست
 کشته چاه زرخدان توام کز هر طرف
 صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
 شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست
 تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
 عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم روی
 در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
 من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
 زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
 اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
 با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
 آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
 زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست
 آنکه ناوک بر دل من زیرچشمی میزند
 قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
 راه هزار چاره گر از چارسو ببست
 تا عاشقان بیوی نسیمش دهند جان
 بگشود نافه ای و در آرزو ببست
 شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
 ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
 ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
 این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
 یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
 با نعره های قلقلش اندر گلو ببست
 مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
 بر اهل وجد و حال در های وهو ببست
 حافظ هرانکه عشق نورزید و وصل خواست
 احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست
 چو کوی دوست هست بصرها چه حاجتست
 جانا بحاجتی که ترا هست باخدا
 کاخر دمی بپرس که مارا چه حاجتست
 ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
 آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست
 ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
 در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
 محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
 چون رخت ازان توست بیغما چه حاجتست
 جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
 اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
 آن شد که بار منت ملاح بردمی
 گوهر چو دست داد به دریا چه حاجتست
 ای مدعی برو که مرا باتو کار نیست
 احباب حاضرند با عدا چه حاجتست
 ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
 میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
 حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
 با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
 گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست
 مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
 زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
 ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
 نسیم گل چو اندر پی هوای تو بست
 مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
 ولی چه سود که سررشته در قضای تو بست
 چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
 که عهده با سر زلف گره گشای تو بست
 تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال
 خطا بگیر که دل امید در وفای تو بست
 زدست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
 بخنده گفت حافظ که پای تو بست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
 مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست
 میان او که خدا آفریده است از هیچ
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
 بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
 نصیحت همه عالم بگوش من بادست
 گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
 اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست
 اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
 اساس هستی من زان خراب آبادست
 دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
 ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست
 برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
 کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

رواق منظر چشم من آشیانه توست
 کرم نما و فرودآ که خانه خانه توست
 بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
 لطیفهای عجب زیر دام و دانه توست
 دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد
 که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست
 علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
 که این مفرح یاقوت در خزانه توست
 بتن مقصّرم از دولت ملازمتت
 ولی خلاصه جان خاک آستانه توست
 من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
 در خزانه بمهر تو و نشانه توست
 تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
 که توسنی چون فلک رام تازیانه توست
 چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
 ازین حیل که در انبانه بهانه توست
 سرود مجلس است اکنون فلک برقص آرد
 که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
 بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
 چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
 سروش عالم غییم چه مژده ها دادست
 که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
 نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
 ترا ز کنگره عرش میزند صفیر
 ندانمت که درین دامگه چه افتادست
 نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر
 که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
 غم جهان مخور و پند من میر از یاد
 که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
 رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نگشادست
 مجو درستی عهد از جهان سست بنیاد
 که این عجوزه عروس هزار دامادست
 نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
 بنال بلبل بیدل که جای فریادست
 حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
 دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست
 چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
 لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
 در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
 نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
 زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
 چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست
 دل من در هوس روی تو ای مونس جان
 خاک راهیست که در دست نسیم افتادست
 همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
 از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست
 سایه قد تو بر قلبم ای عیسی دم
 عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
 آنکه جز کعبه مقامش نبداز یاد لب
 بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
 حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
 اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
 شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است
 ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای
 کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
 چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه
 تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است
 از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
 دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
 یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
 کز هر زبان که میشنوم نامکتر است
 دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت
 امروز تاچه گوید و بازش چه در سر است
 شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
 عیش مکن که خال رخ هفت کشور است
 فرقت از آب خزر که ظلمات جای اوست
 تا آب ما که منبعش الله اکبر است
 ما آبروی فقر و قناعت نمیریم
 با پادشه بگوی که روزی مقدر است
 حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلک تو
 کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
 وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
 هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
 دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
 میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
 هیئات ازین گوشه که معمور نماندست
 وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
 از دولت هجر تو کنون دور نماندست
 نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید
 دور از رخت این خسته رنجور نماندست
 صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
 چون صبر توان کرد که مقدر نماندست
 در هجر تو گر چشم مرا آب روان است
 گو خون جگر ریز که معذور نماندست
 حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
 ماتم زده را داعیه سوز نماندست

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است
 ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
 صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد
 به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است
 در آستین مرقع پیاله پنهان کن
 که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
 به آب دیده بشوئیم خرقة ها از می
 که موسم ورع و روزگار پرهیز است
 مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
 که صاف این سرخم جمله درد آمیز است
 سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان
 که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
 عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
 بیا که نوبت بغداد وقت تبریز است

المنه لله که در میکده باز است
 زان رو که مرا برادر او روی نیاز است
 خمها همه در جوش و خروشدن ز مستی
 و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
 از وی همه مستی و غرور است و تکبر
 وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
 رازی که بر غیر نگفتیم و نگویم
 با دوست بگویم که او محرم راز است
 شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
 کوتاه نتوان کرد که این قصه دراز است
 با دل مجنون و خم طره لیلی
 رخساره محمود و کف پای ایاز است
 بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
 تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
 در کعبه کوی تو هر آن کس که بیاید
 از قبله ابروی تو در عین نماز است
 ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
 از شمع پیرسید که درسوز و گداز است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
 وقت گل خوش باذکر وی وقت میخواران خوشست
 از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
 آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
 ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
 ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست
 مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندرا راه عشق
 دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
 نیست در بازار عالم خوشدلی و زانکه هست
 شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست
 از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
 کاندترین دیر کهن کار سبکباران خوشست
 حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
 تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

حال دل با تو گفتم هوس است
 خبر دل شنفتم هوس است
 طمع خام بین که قصه فاش
 از رقیبان نهفتم هوس است
 شب قدری چنین عزیز شریف
 با تو تا روز خفتم هوس است
 ور که دردانه ای چنین نازک
 در شب تار سفتم هوس است
 ای صبا امشبم مدد فرمای
 که سحرگه شکفتم هوس است
 از برای شرف به نوک مژه
 خاک راه تو رفتم هوس است
 همچو حافظ به رغم مدعیان
 شعر رندانه گفتم هوس است